

ایام جوانی تولستوی

تولستوی در قفقاز وارد خدمت نظام شد و در جنگ سباستوپول و غیره شجاعتی فوق العاده از وی بظهور رسید که مستوجب نشان و درجه بود لکن چون تصنیفی ساخته بود که مطبوع صاحبمنصبان بزرگ نیفتاد او را از ترقی نظامی محروم ساختند تولستوی چند جلد کتاب در این اوقات نوشت که بعضی از آنها خاصه کارنامه سباستوپول از نظر نیکلای اول گذشت، و بامر او تولستوی را از آتش جنگ برکنار داشتند که آمیسی بآن نویسنده جوان نرسد تولستوی چون بسن بطرزبورک باز گشت در انجمن ادبا در

پایتخت راه یافت و خود چنین گوید: « افکار این نویسندگان که چندی با ایشان اتفاق صحبت دست داد در من مؤثر افتاد و مرا از طریق تکامل اخلاقی باز داشت. این ادبا خود را پیشرو جامعه و صاحب نفوذ معنوی میدانستند و موظف بتعلیم و دستگیری افراد بشر میشمردند. لکن هر وقت از آنان می پرسیدم. من کیستم و چه باید تعلیم بدهم میگفتند لازم نیست این مطالب را بدانای شاعر و صنعتگر بدون درک غایات باید بتعلیم پردازد، من نیز ناچار مقلدانه گفتم و نوشتم بی آنکه بدانم چه میگویم و برای چه مینویسم در این ایام جمیع لذات از مال وزن و شهرت نصیب من شد و عاقبت فراموش کردم که راه صواب کدام است! »

تولستوی سه سال بدین منوال صرف کرد و دانست که این وعظ غیر متعظ و پیغمبران ادبی هیچ اعتقادی و ایمانی ندارند، سپس سفری بآلمان و سویس و فرانسه کرد و از ترقیات اروپا خرسند و امیدوار شد. بعد از یکسال توقف در وطن بقصد تحصیل باروپا باز

گشت و در آلمان بآموختن علم تعلیم پرداخت و چون از هندود مسافرت او پرسیدند گفت می خواهم این هنر را بیاموزم و از این سر آگاه شوم که چگونه شخص نادان از عهده تربیت دیگران برمی آید.

هنگامی که تولستوی از سفر دوم باز آمد دوره آزادی رعایا بود و دولت اعلان آزادی دهقانان را منتشر ساخته بود تولستوی در قریه موروث خود مدرسه بنا نهاد و چهل طفل را در آنجا به تحصیل گماشت. در روسیه از روی همان مدرسه چهل باب مکتب دایر شد در مدرسه تولستوی هیچ اجباری نبود شاگردان هر وقت می خواستند حاضر می شدند و هر قدر میل داشتند بگفتار معلم گوش میدادند تنبیه و سیاستی در کار نبود شبها محصلین بمشق آواز و سرود می پرداختند

۳۹۹

ازدواج

تولستوی در سال ۱۸۶۲ متأهل شد و جنبه دیگر از حیات را دریافت آفتاب امید از افق دیگر بروی تافت و چون نخستین کودک او متولد شد دریچه تازه بر کشور سعادت گشوده دید. ازین زن ۱۹ طفل بوجود آمد که آخرین آنها در سنه ۱۸۹۱ تولد یافته است تولستوی فرزندان را آزاد گذاشت که بمیل خود تحصیل علوم و فنون کنند اکثر اولاد او دانشمند شدند لکن همه باعقاید او موافق نبودند.

در این اوقات مسرات حیات زناشوئی و اشتغال بتربیت اولاد وی را از هر تحقیقی در معنای حیات باز داشت بسواری و شکار و لهو و لعب پرداخت کمال قدرت ادبی او در این دوره بروز کرده است

بحران اخلاقی

روزگاری بدین منوال گذشت تولستوی خسته شد و روزی

گفت «ظاهراً عقلم سالم نیست این طرق زندگانی را همواره نتوان دوام داد» چندی در اندیشه بود و از خود میپرسید . (من کیستم چرا زنده ام ؟ غایت زندگانیم چیست؟ چگونه باید زندگی کنم ؟ خیر و سعادت در کجاست؟ شر در چیست؟ اینک به مال و شهرت و غیره رسیدم عاقبت چه ؟ از اعمال امروز من چه نتیجه حاصل تواند شد ؟ همچنین از اعمال فردا ؟ همچنین از افعال تمام مدت عمر ؟ آیا در جهان چیزی هست که با فزای من فانی نشود و جاودان بماند . تولستوی گوید چون اندکی در این اندیشه‌ها فرو رفتم و معلومات خویش را سنجیدم دریافتم که هیچ مایه در من نیست که جوابی باین پرسش‌ها نواند داد و تکیه‌گاه من شده حیات را قابل تحمل کند زندگانی در نظر من بی‌معنی شد و بخیال خود کشی افتادم با خود گفتم اکنون که در زندگانی معنائی نمی‌یابی و بی‌معنائی آنرا تحمل نمی‌کنی پس خود را بکش چه فایده از بیان بی‌ثمری حیات و ذکر بیهودگی عمر، خود را راحت کن و برو ، هر کس کتاب بی‌ظنیر اعترافات تولستوی را بخواند این جدال اخلاقی و معنوی او را کاملاً می‌بیند

در اندرون او يك منادی بانك میزد . اگر چه معنای حیات را نمی‌فهمی زحمت تفکر به‌خود مده زنده باش

او جواب میداد خیر . نمی‌توانم زنده باشم دیر زمانی سعی کردم دیر بس است .

با خود میگفت معنای حیات در کجاست حقیقت در چیست جواب می‌شنید حقیقت در مرك است .

لکن قوه تحفظ شخصی فریاد برمیآورد نه حقیقت در مرك

نیست در حیات است . باز تجسس کن بکوش معنای جدیدی

خواهی یافت .

تولستوی می‌نویسد پس از این مکالمات درونی « با تلخکامی و درد ناکی با سعی و جهد بلیغ در تکاپو افتادم و با ابرام و اصرار هرچه تمامتر در صدد کشف حقیقت بر آمدم شبها در این تفکر بروز آوردم چون غریقی که بهر گیاهی چنک میزند می‌لوشیدم و هیچ نمی‌یافتم »

نخست بخانواده روی آورد و بتالیفات ادبی خود توجه کرد

و گفت :

« آه ای دوقطره شهید گوارائی که بیش از سایر لذات مرا بخویش جلب کردید و دیر زمانی مرا از کشف خشونت حیات و بطلان زندگانی مانع شدید .

ای محبت زن و فرزند ای عشق شعر و ادب دریغا که دیگر مرا مجذوب نمی‌کنید و در کام من طعمی ندارید ! » پس عطف توجه به علوم کرد هیچک جوابی بسؤالات او ندادند . از علوم معلوم میشد که قانون نور چیست ناموس ترکب اشیاء کدام است طریق تکامل موجودات چگونه است میزان فکر صحیح و سقیم چیست اما تمام علوم متفقاً میگفتند ما جواب این سؤال را که معنای حیات چیست نمی‌دانیم .

فیلسوفان قدیم و جدید هم جوابی که وی را امید بخشد نمیدادند سقراط میگفت : « حیات جسم شراست و انحلال تن خیر »
شوپنهاور میگفت : « انتقال از بقا بقا بقا سعادتمنحصر بفرد انسان است »

بودا میگفت . « باید از این زندگی خود را رهائی بخشید . »
تولستوی اگر چه از هر جانب نومیدی میدید باز از خود میپرسید اگر چنین است چرا این همه موجودات زنده تحمل بار

حیات می‌کنند و چون بی‌معنایی حیات واضح است بچه امید در ادامه آن بجان میکوشند سرچشمه این امید کجاست ناچار باید منبع ثابتی داشته باشد. اینجا بفکر ادیان افتاد.

خداجوئی

تولستوی چون از هیچ راه جوابی برای پرسش‌های خود نیافت نظری اجمالی بادیان عالم انداخت و در میان خرافات و اوهام بسیاری که مذاهب را فرو گرفته است برف آمیدی باو رسید و گفت دین است که متناهی را بنا متناهی ارتباط میدهد اعمال مخلوقات را بخالقی مربوط میکند و وحدتی در عالم نشان میدهد. چون از علوم پرسند من کیستم میگویند موجودی متناهی. چون از ادیان پرسند گویند حقیقتی نامتناهی. تولستوی اگر چه بهیچ یک از شرایع ایمان نیاورد ولی اعتراف کرد که جواب سؤالات او فقط در ادیان است همین امیدهای دینی و نویدهای مذهبی است که حیات را ممکن‌الادامه میسازند. دین میگوید نه آلام جسمانی و روحانی نه فقر و بیچارگی نه مرگ و نباهی جسم هیچیک زندگی را فانی نمی‌سازد پس معنی حیات و امکان زنده ماندن فقط در تعلیمات اصلی ادیان است.

تولستوی پس از این تصدیق نخستین مطالعه تاریخ مذاهب و ادیان پرداخت هر قدر در این مطالعات پیش میرفت دهشت و انزجار بر وی مستولی تر میشد زیرا که میدید میان آن چه بنظر اولب ادیان است با آنچه علماء هر دین میگویند چه فاصله موجود است تمام مذاهب مدعی هستند که وسیله‌ای برای سعادت و بهبودی حیات دوجهبانی بشر فراهم کرده‌اند ولی پیروان و مؤمنان آن مذاهب اعمال خود را بکلی مخالف آن ساخته‌اند عیسی میگوید عشق

و تسلیم اختیار کنید اما عیسویان قوای خویش را مصروف جنک و چپاول می کنند و اسم فشونی که خود تولستوی در آن خدمت میکرد کریستوفیل بود که به معنی هوا داران عیسی است . پس تولستوی بار دیگر حیران ماند و در این کشمکش و نشیب و فراز که خود آن را خداجویی نامیده است بنومیدیا و امید واریهای متناوب افتاد . و چنین مینویسد ، « روزی از فصل بهار تنها در جنگلی تفرج میکردم و باهنگ اسرار آمیز مرغان و اهتزاز شاخ و برگ درختان گوش فرا داده و در تفکر دائمی خود غوطه میخوردم در خاطرم گذشت که این خدائی که تصور وجود او لختی مرا آسودگی بخشیده است چیست ؟ آیا جز در ذهن ما وجودی دارد یا مفروض قوه و اهمه ماست نخست جواب منفی در دلمر گذشت جهان را تیره و تار دیدم و موجودات از حیات و جاوه و نور افشانی باز ایستادند چون دیگر بار هستی او را فرض کردم همه چیز رو باجلاء و امید بخشی گذاشت پس از این تجربه با خود اندیشیدم که چرا تا در طلب خدا هستم زناه ام و چون باز میایستم مرده ام ؟ پس خدا هست و خدا نور حیات و چشمه سعادت است ! »

تولستوی بعد از این افکار خداپرست شد و بخیال خود روزنی بروشنائی یافت و بایی جدید بر جهان گشوده دید و از آن پس این دو جمله عیسی را مقتدای خود ساخت ،

یکدیگر را دوست بدارید

بدی را بدی پاداش مدهید

در مقاله آینده تحولات دیگر تولستوی را ذکر کرده و معلوم خواهیم نمود که او بهمین پایه قناعت کرده است یا باز پیش رفته و راه چاره دیگر را جستجو نموده است .